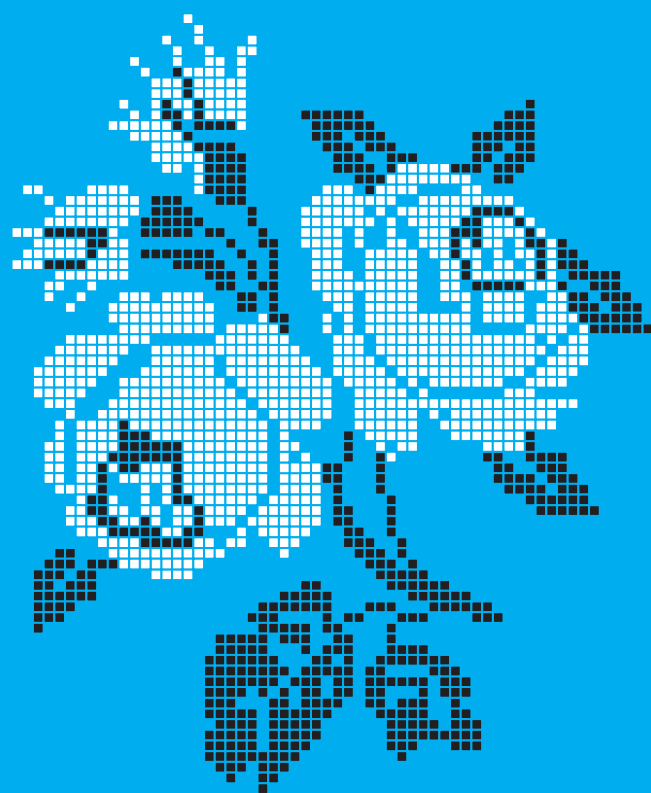
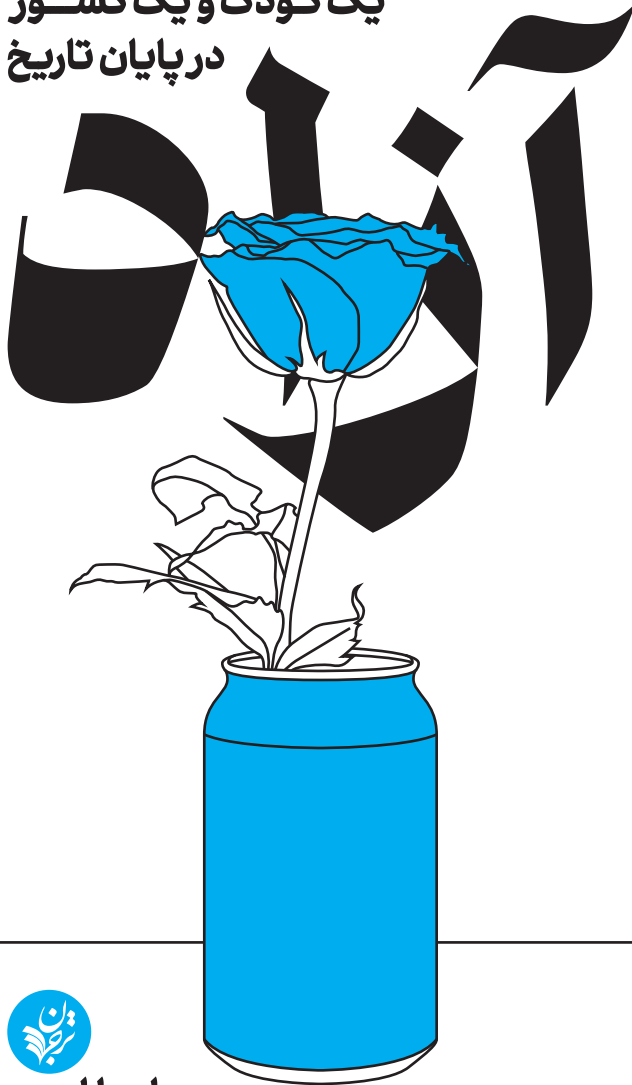


بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



یک کودک و یک کشور
در پایان تاریخ



لیا اوپی

ترجمه علیرضا شفیعی نسب



آزاد

یک کودک و یک کشور در پایان تاریخ

نویسنده: لیا اوپی

مترجم: علیرضا شفیعی نسب

ناشر: ترجمان علوم انسانی

ویراستار: سارا شیخی

طراح جلد: حمید اقدسی یزدلی

صفحه آرا: هادی عادل خانی

چاپ: زیتون

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

پست الکترونیکی: tarjoman.nashr@gmail.com

فروشگاه اینترنتی: www.tarjomaan.shop

.....

حقوق چاپ و نشر در تمام قالب‌ها اعم از

کاغذی، الکترونیکی و صوتی انحصاراً برای

انتشارات ترجمان علوم انسانی محفوظ است.

این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.

سرشناسه: اوپی، لیا، ۱۹۷۹-م.

Ypi, Lea, 1979

عنوان و نام پدیدآور: آزاد، یک کودک و یک کشور در پایان تاریخ / لیا اوپی؛

ترجمه علیرضا شفیعی نسب؛ ویراستار سارا شیخی.

مشخصات نشر: تهران: ترجمان علوم انسانی، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۳۴-۲۹-۶

رده بندی کنگره: DR۹۹۷۷/۲۵

رده بندی دیویی: ۹۴۹/۶۵۰۳

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۷۵۷۵۳



معرفی نویسنده

لیا اوی در رشته‌های ادبیات و فلسفه تحصیل کرده است. او اکنون استاد نظریه سیاسی در مدرسه اقتصاد لندن است و درباره نظریه‌های عدالت، اندیشه سیاسی روشنگری، مارکسیسم و نظریه انتقادی پژوهش می‌کند. کتاب آزاد در زمره کتاب‌های برگزیده جایزه بیلی گیفورد (Baillie Gifford Prize) و جایزه کاستا (Costa Prize) قرار گرفت و گاردین، نیویورکر و فایننشال تایمز نیز آن را به عنوان کتاب سال انتخاب کرده‌اند.

خاطرات هوشمندانه و دلنشین دختری آلبانیایی در پایان جنگ سرد؛ کاوشی درخشان در باب معنای آزادی، فریب‌ها و امیدهای واهی، ناامیدی‌ها و امکان‌ها.

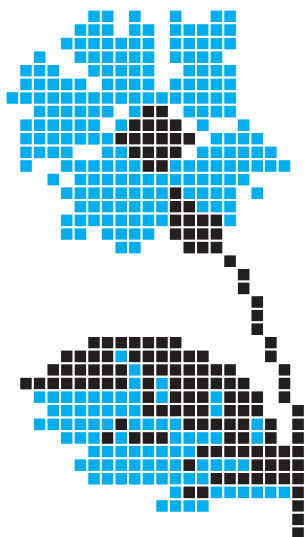
آزاد را یکی از برجسته‌ترین اندیشمندان چپ اروپا نوشته است، کتابی ضروری برای هر کسی که به سیاست مقاومت می‌اندیشد.

THE NEW STATESMAN

پال میسن

نویسنده کتاب

پساکرمایه‌داری



«انسان‌ها تاریخ را با اراده‌ آزاد خویش نمی سازند،
اما به هرحال تاریخ را می سازند».

- زُنا لوكزامبورگ

پیشکش به یاد و خاطره مادر بزرگم،
لِمان اوپی - نینی (۱۹۱۸-۲۰۰۶).





فهرست

۹	مقدمه مترجم
۱۳	دفتر نخست
۱۵	[۱] استالین
۲۷	[۲] آن یکی اوپی
۳۹	[۳] زندگی نامه مختصر ۴۷۱
۴۹	[۴] مرگ عموانور
۵۹	[۵] قوطی‌های کوکاکولا
۷۱	[۶] رفیق ماموازل
۸۳	[۷] بوی کرم ضد آفتاب می دهند
۹۹	[۸] بریگاتیس‌تا
۱۱۱	[۹] احمد فارغ التحصیل شد
۱۱۹	[۱۰] پایان تاریخ

دفتر دوم ۱۳۳

- ۱۳۵ [۱۱] جوراب خاکستری
- ۱۴۷ [۱۲] نامه‌ای از آتن
- ۱۶۱ [۱۳] همه می خواهند بروند
- ۱۷۱ [۱۴] بازی‌های رقابتی
- ۱۸۱ [۱۵] من همیشه با خودم چاقو داشتم
- ۱۹۱ [۱۶] این‌ها همه بخشی از جامعه مدنی است
- ۲۰۳ [۱۷] کروکودیل
- ۲۱۳ [۱۸] اصلاحات ساختاری
- ۲۲۳ [۱۹] گریه نکن
- ۲۳۳ [۲۰] مثل بقیه اروپا
- ۲۴۳ [۲۱] ۱۹۹۷
- [۲۲] فیلسوفان جهان را فقط تفسیر کرده‌اند؛
- ۲۵۹ مسئله دگرگون کردن آن است
- ۲۶۹ مؤخره
- ۲۷۵ تقدیر و تشکر



مقدمه مترجم

آلبانی کشوری در جنوب شرقی اروپا و در غرب شبه جزیره بالکان است. مردم این کشور خود را از تبار ایلیری‌های باستان می‌دانند که روزگاری در مرکز اروپا می‌زیستند و در ابتدای عصر برنز، حدود ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد، به جنوب و قلمرو امروزی آلبانی مهاجرت کردند. مردم این کشور به سرزمین خود نه آلبانی، که شِیپِریا^۱ به معنای «سرزمین عقاب‌ها» می‌گویند. سرزمین عقاب‌ها در طول تاریخ فرمانروایان مختلفی به خود دیده است، از رومیان که در قرن دوم این دیار را فتح کردند گرفته تا روم شرقی که در اواخر قرن چهارم بر آنجا چیره شد و صدامتیه، پس از یورش‌های مختلف ویزیگوت‌ها، هون‌ها و بلغارها، سرانجام ترکان عثمانی که آلبانی را در قرن پانزدهم فتح کرده و ضمیمه خاک امپراتوری خود کردند.

سلطه عثمانی‌ها جزء طولانی‌ترین دوره‌های حکومت در تاریخ آلبانی بود تا اینکه بالاخره، پس از نزدیک به پنج قرن حکومت ترکان، این کشور در سال ۱۹۱۲ به استقلال رسمی رسید، اما در عمل همچنان خاک آن میان کشورهای مختلف دست به دست می‌شد و پادشاهانی همچون احمد زوغو (زوغ اول) و ویکتور امانوئل سوم یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. سرانجام انور خوجه، سیاستمدار کمونیست، در سال ۱۹۴۴ نظام سلطنتی کشور را برانداخت و به قدرت رسید.

خوجه هواخواه سرسخت استالین بود و از ابتدای حکومت خود سیاست‌هایی را برای تحکیم قدرت پیش گرفت که کشتار و اعدام ضدکمونیست‌ها بخش مهمی از آن را تشکیل می‌داد. ممنوعیت کامل مذهب و تعطیلی پرستشگاه‌ها در این کشور، که

1. Shqipëria

اکثریتی مسلمان داشت، نیز از دیگر سیاست‌های او در دوران حکومتش بود. دولت انور خوجه، با نام رسمی جمهوری سوسیالیست خلق آلبانی، چهار دهه دوام داشت و گرچه تغییرات مثبتی همچون کاهش آمار بی‌سواد را رقم زد، اما میراث نهایی آن ترس بود و انزوای بین‌المللی آلبانی.

پس از مرگ خوجه در یازدهم آوریل ۱۹۸۵، رامیز آلیا جانشین او شد و بسیاری از سیاست‌های خوجه، از جمله کنترل رسانه‌ها و محدودیت گردش اطلاعات در این کشور منزوی، را ادامه داد. این وضعیت به‌گونه‌ای بود که در بحبوحه انقلاب‌های ۱۹۸۹ که به سرنگونی بیشتر حکومت‌های کمونیستی جهان انجامید بسیاری از مردم آلبانی به‌کل از این وقایع بی‌خبر بودند.

اما پوسته سخت این خفقان و انزوا به تدریج ترک خورد. در ژانویه ۱۹۹۰، نخستین شورش‌ها در شهر جنوبی اشکودر آغاز شد و چندصد نفر خواهان سرنگونی مجسمه استالین بودند. شورش از آنجا به شهرهای دیگر گسترش یافت و دولت برای آرام‌کردن اوضاع دست به اقداماتی همچون گشودن راه سفرهای خارجی زد. پیش از آن، در سال ۱۹۸۹، نیکلای چائوشسکو، رهبر کمونیست رومانی، در طی انقلاب این کشور اعدام شده بود و آلیا می‌دانست اگر تغییراتی اساسی ایجاد نکند ممکن است خودش نفر بعدی باشد. بدین ترتیب توافق نامه هلسینکی را امضا کرد و استاندادهای حقوق بشر غرب اروپایی را پذیرفت. جلساتی نیز با روشن‌فکران آن روزگار برگزار کرد تا اصلاحاتی در نظام سیاسی آلبانی صورت دهد.

یکی از نتایج این رایزنی‌ها این بود که، روز یازدهم دسامبر، حزب کارگر آلبانی به رهبری آلیا کثرت‌گرایی سیاسی را در این کشور برقرار کرد و روز بعد حزب دمکرات آلبانی تشکیل شد. در انتخاباتی که در مارس ۱۹۹۱ برگزار شد، حزب کارگر اکثریت آرا را به خود اختصاص داد و در مسند قدرت ماند، اما در پی اعتصاب عمومی و اعتراضات شهری، «دولت ثبات» تشکیل شد که در آن به غیرکمونیست‌ها نیز نقش‌هایی اعطا شد. کمونیست‌ها در انتخابات سال بعد، یعنی مارس ۱۹۹۲، در اوج نابسامانی اقتصادی و ناآرامی سیاسی، شکست خوردند و حزب دمکرات با اخذ بیشترین آرا قدرت را به دست آورد و سالی برپیشا رئیس‌جمهور کشور شد.

برپایی دولت دمکراتیک زمینه‌ساز عضویت آلبانی در کنفرانس امنیت و همکاری اروپا شد و انزوای سیاسی کشور رسماً به پایان رسید. اما این دولت پساکمونیسم نیز چالش‌های خاص خود را داشت. مسئولان دولت برپیشا باید اصلاحاتی را که وعده داده بودند عملی می‌کردند، اما در این راستا چندان کاری از پیش نبردند و امیدهای مردم به این دولت نیز از بین رفت. برپیشا، علاوه بر ناکامی‌های اقتصادی، بعضی از شیوه‌های حکومت پیشین همچون فشار بر مخالفان و رسانه‌ها و جامعه مدنی را نیز ادامه داده بود.

این اوضاع تا سال ۱۹۹۷ ادامه یافت تا اینکه اقتصاد آلبانی دچار فروپاشی دیگری شد. مردم از مدتی قبل پس‌اندازهای خود را در شرکت‌های هرمی سرمایه‌گذاری کرده بودند و سال ۱۹۹۷ این شرکت‌ها اعلام ورشکستگی کردند. مردم پول‌های کلانی از دست دادند و اعتراضاتی خشونت‌بار در سراسر کشور صورت گرفت (که امروزه به جنگ داخلی آلبانی شهرت دارد). نیروهای حافظ صلح وارد کشور شدند تا به هرج‌ومرج پایان بدهند. در این شرایط حزب سوسیالیست در انتخابات مجلس پیروز شد و دوره جدیدی در حیات سیاسی آلبانی آغاز شد.

لیا اوپی، نویسنده آلبانیایی، در سال‌های پایانی دوران کمونیستی متولد شده و در این کتاب برش‌هایی از دوران کودکی آمیخته به سیاستش تحت این نظام و همچنین تجربه‌اش از تغییر رژیم در آلبانی را روایت می‌کند. در خلال روایت او، هم جزئیات ظریف را می‌بینیم و هم تصویرهای کلان را؛ مثلاً پدر و مادر روشن‌فکرش را می‌بینیم که از بحث سیاسی در حضور او طفره می‌روند و فقط گاهی از خویشاوندانی صحبت می‌کنند که «به دانشگاه رفته‌اند»، پدر و مادری که نتوانسته‌اند در دانشگاه رشته مورد علاقه خود را بخوانند، چون «زندگی‌نامه» هر فرد آلبانیایی تأثیر بسزایی در سرنوشت او دارد و زندگی‌نامه این دو همواره محرومیت‌هایی را برایشان به دنبال می‌آورد که لیا از درک آن عاجز است. سرانجام، لیا سقوط رژیم کمونیستی را به چشم می‌بیند و تاریخ‌برایش به پایان می‌رسد، تاریخ و واقعیت و دنیایی که تا کنون اطراف خود می‌دید اما تازه می‌فهمد هیچ چیزش شبیه آنچه خیال می‌کرده نبوده است. اکنون دنیای دیگری پیرامونش زاده شده، دنیایی با شعارهای جدید، ژست‌های تازه و رازهایی نو.

اوپی، که امروزه استاد نظریه سیاسی و استاد اندیشه مارکس در مدرسه اقتصاد لندن است، کتاب آزاد را با زبانی ملیح نوشته و ما را با تک تک حوادث و شخصیت‌ها همراه می‌کند، به طوری که گاردین این کتاب را «یکی از سنجیده‌ترین متونی که از زیر آوار کمونیسم برخاسته» معرفی می‌کند. کتاب نه نوستالژیک است و نه لحن تلخی دارد، فقط نشان می‌دهد که انسان‌ها چگونه در پیچ و خم تاریخ گرفتار می‌آیند، انسان‌هایی با هزاران امید و نومیدی، رؤیا و سرخوردگی، تلاش و جان‌کندن، انسان‌هایی درست مثل خودمان. در پایان، جا دارد تقدیر و تشکر کنم از عوامل نشر ترجمان علوم انسانی که این کتاب متفاوت را انتخاب کرده و ترجمه آن را به من سپردند. در مراحل مختلف کار، زحمات تمام این همکاران گرامی را دیده‌ام و قدردان آن‌ها هستم. امیدوارم با ترجمه حاضر توانسته باشم حق مطلب را در قبال کتاب اصلی و همچنین خوانندگان فارسی‌زبان ادا کنم.

علیرضا شفیعی‌نسب، پاییز ۱۴۰۱

دفتر نخست

استالین

هیچ وقت دربارهٔ معنای آزادی از خودم نپرسیده بودم تا روزی که استالین را در آغوش گرفتم. از نزدیک، خیلی بلند قامت تر از چیزی بود که تصور می کردم. معلم پرورشی مان، نورا، گفته بود امپریالیست ها و تجدیدنظرطلبان^۱ دوست دارند مدام بر قد کوتاه استالین تأکید کنند. می گفت قد او به کوتاهی لوئی چهاردهم نبود، اما از قضا آن ها هیچ وقت حرفی از قد و قامت لوئی چهاردهم نمی زدند. بعد با جدیت افزود که البته این اشتباه همیشگی امپریالیست ها است که، به جای پرداختن به موضوعات مهم، عقلشان توی چشمانشان است. استالین یک غول بود و کارهایش بسیار بیشتر از قد و قامتش اهمیت داشت.

نورا در ادامه ویژگی خاص و منحصر به فرد استالین را توضیح داد: او با چشمانش لبخند می زد. باورتان می شود کسی با چشمانش لبخند بزند؟ دلیلش این بود که سبیل باشکوه او لب هایش را می پوشاند، پس اگر صرفاً به لب هایش دقت می کردید، هرگز نمی فهمیدید لبخند می زند یا حالت دیگری دارد. اما یک نگاه به چشمان نافذ، هوشمند

۱. تجدیدنظرطلبی (revisionism) به تفکرات، اصول و نظریه هایی اطلاق می شود که پس از بازبینی اساسی مفاهیم بنیادین مارکسیسم حاصل آمده بودند، مثلاً باور به اینکه با اصلاحات صلح آمیز تدریجی در نظام سرمایه داری می توان به سوسیالیسم دست یافت [مترجم].

و قهوه‌ای اش کافی بود تا بفهمید لبخند می‌زند. بعضی‌ها نمی‌توانند توی چشم آدم نگاه کنند. این جور افراد حتماً چیزی برای پنهان کردن دارند. استالین اما راست‌راست به آدم زل می‌زد و، اگر میلش می‌کشید و طرف را قابل می‌دانست، چشمانش لبخند می‌زد. همیشه پالتویی بی‌تکلف و کفش قهوه‌ای ساده‌ای می‌پوشید و عادت داشت دست راستش را زیر سمت چپ پالتویش بگذارد، انگار که قلبش را لمس می‌کند. دست چپ را هم معمولاً توی جیب می‌گذاشت.

پرسیدیم «توی جیب؟ مگر بی‌ادبی نیست آدم موقع راه رفتن دست توی جیبش بگذارد؟ بزرگ‌ترها همیشه می‌گویند دست توی جیب نگذاریم».

نورا گفت «خب بله. ولی هوای شوروی سرد است. تازه، ناپلئون هم همیشه دست توی جیبش می‌گذاشت. هیچ‌کس نمی‌گفت او بی‌ادب است».

محبوبانه گفتم «توی جیبش نه. توی جلیقه‌اش. زمان او، این کار را نشانه‌ی ادب و تربیت درست می‌دانستند».

خانم نورا توجهی به من نکرد و می‌خواست سراغ موضوع دیگری برود.
میان حرفش دویدم. «تازه قدکوتاه هم بود».

«از کجا می‌دانی؟».

«مادر بزرگم گفته».

«چی بهت گفته؟».

«می‌گویند ناپلئون قدکوتاه بوده، ولی وقتی معلم مارکس، هانگل یا هگل، درست یادم نیست، او را دیده‌ام گفته آدم با دیدنش روح جهان را سوار بر اسب می‌بیند».

حرفم را تصحیح کرد. «هانگل. هانگل درست می‌گفته. ناپلئون اروپا را متحول کرد و نهادهای سیاسی عصر روشنگری را گسترش داد. آدم بزرگی بود، ولی نه به بزرگی استالین. معلم مارکس، هانگل، اگر استالین را به حالت ایستاده می‌دید، البته نه روی اسب بلکه مثلاً روی تانک، باز هم ادعا می‌کرد روح جهان را دیده. افراد خیلی بیشتری استالین را اسوه خودشان می‌دانند، میلیون‌ها نفر از برادران و خواهرانمان، هم توی اروپا، هم آفریقا و آسیا».

پرسیدیم «استالین بچه‌ها را دوست داشت؟».

«بله که داشت».

«حتی بیشتر از لنین؟».

«تقریباً همان قدر، ولی دشمنانش همیشه سعی می‌کردند این ویژگی‌اش را مخفی کنند. می‌خواستند استالین را بدتر از لنین نشان بدهند، چون استالین قوی‌تر بود و برایشان خطر خیلی خیلی بیشتری داشت. لنین روسیه را دگرگون کرد، ولی استالین دنیا را. برای همین، هرگز درست و حسابی نمی‌گفتند که استالین هم بچه‌ها را به اندازه لنین دوست داشته».

«استالین بچه‌ها را به اندازه عمو انور دوست داشت؟».

خانم نورا مکشی کرد.

دوباره پرسیدیم «بیشتر دوستشان داشت؟».

با لبخندی ملیح پاسخ داد «خودتان جواب را می‌دانید».



شاید استالین بچه‌ها را دوست داشت. احتمالاً بچه‌ها هم او را دوست داشتند. اما آنچه قطعی است و ردخور ندارد این است که من هیچ‌وقت به اندازه آن بعدازظهر بارانی دسامبر او را دوست نداشتم، روزی که دوان دوان از بندر به باغچه نزدیک قصر فرهنگ رفتم، عرق کرده بودم و می‌لرزیدم، قلبم چنان تالاپ‌تالاپ می‌زد که حس می‌کردم الان از دهنم می‌زنم بیرون. چند کیلومتر با تمام سرعت دویده بودم که بالاخره باغچه را دیدم. وقتی استالین در افق ظاهر شد، فهمیدم جایم امن است. با همان وقار همیشگی، همان پالتوی بی‌تکلف و کفش برنزی ساده و دست راست زیر پالتو و گویی روی قلب، آنجا ایستاده بود. پا سست کردم و نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم کسی دنبالم نیست، بعد نزدیک‌تر شدم. وقتی لپ راستم را به ران استالین فشردم و زور می‌زدم دست‌هایم را پشت زانوهایش حلقه کنم، اصلاً در مقابلش به چشم نمی‌آمدم. برای آنکه نفسی تازه کنم، چشم‌هایم را بستم و زیر لب شمردم: یک، دو، سه. به سی‌وهفت که رسیدم، دیگر صدای پارس سگ‌ها به گوشم نمی‌رسید. صدای گورومپ‌گورومپ کفش‌ها روی سطح سیمانی هم به پژواکی دوردست تبدیل شده بود. فقط گاهی شعارهای معترضان از دور به گوش می‌رسید: «آزادی، دموکراسی، آزادی، دموکراسی».

وقتی مطمئن شدم خطری تهدید نمی‌کند، استالین را ول کردم. روی زمین نشستیم و نگاه دقیق‌تری انداختم. آخرین قطرات باران داشتند از روی کفش‌هایش خشک می‌شدند و رنگ‌وروی پالتوش کمی رفته بود. استالین همان‌طور بود که نورا توصیفش کرده بود: غولی برنزی با دست‌ها و پاهایی بسیار بزرگ‌تر از آنچه تصور می‌کردم. سرم را بالا آوردم تا بینم آیا واقعاً سبیلش لب بالایی را می‌پوشاند و با چشم‌هایش لبخند می‌زند. اما لبخندی در کار نبود. چشمی در کار نبود، نه لبی بود و نه حتی سبیلی. هولیگان‌ها^۱ سر استالین را دزدیده بودند.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزّم. استالین، غول برنزی که سبیلی باشکوه داشت و از مدت‌ها قبل از تولد من قرص‌وقائم در باغچه قصر فرهنگ ایستاده بود، حالا سرش را کنده بودند؟ استالینی که هانگل اگر می‌دیدش می‌گفت روح جهان را سوار بر تانک دیده؟ آخر چرا؟ چه می‌خواستند؟ چرا فریاد می‌زدند «آزادی، دموکراسی، آزادی دموکراسی»؟ یعنی چه؟

هیچ‌وقت چندان درباره آزادی فکر نکرده بودم. نیازی نبود. آزادی‌های زیادی داشتیم. چنان احساس آزادی می‌کردم که آن را وبال گردن و گاهی حتی، مثل آن روز، خطرناک می‌دانستم.

قصد نداشتم قاتی تظاهرات شوم. اصلاً نمی‌دانستم تظاهرات را با کدام «ت» می‌نویسند. همان چند ساعت قبلش، کنار در ورودی مدرسه زیر باران ایستاده بودم و به این فکر می‌کردم که از کدام مسیر به خانه بروم، بیپچم چپ، راست یا مستقیم بروم. آزاد بودم که تصمیم بگیرم. هرکدام از این مسیرها سؤالات متفاوتی را به وجود می‌آورد و باید علل و پیامدها را می‌سنجیدم، باید به نتایج هر انتخاب فکر می‌کردم و تصمیمی می‌گرفتم، هرچند می‌دانستم شاید بعداً از کرده خود پشیمان شوم.

آن روز، بد جوری هم از تصمیم پشیمان شدم. به اختیار خود تصمیم گرفته بودم از کدام راه به خانه بروم و تصمیم اشتباهی هم گرفته بودم. شیفت نظافت مدرسه را، که

۱. در فارسی، معادل‌هایی همچون اوباش و آشوبگران برای این واژه در نظر گرفته شده، اما با توجه به دلالت‌های خاص این لفظ و بحث‌هایی که در ادامه متن درباره آن می‌شود، لفظ اصلی را در ترجمه حفظ کرده‌ام [مترجم].

بعد از اتمام کلاس‌ها بود، تازه تمام کرده بودم. چهارنفر چهارنفر به نوبت کلاس‌هایمان را نظافت می‌کردیم، اما پسرها معمولاً بهانه می‌آوردند و فقط دخترها می‌ماندند. با دوستم الونا هم‌گروه بودم. روزهای عادی، من و الونا بعد از نظافت از مدرسه می‌زدیم بیرون. پیش پیرزنی که توی پیاده‌رو، سر نبش، تخمه آفتاب‌گردان بساط می‌کرد می‌ایستادیم و از او می‌پرسیدیم «می‌شود امتحان کنیم؟ نمک دارند یا بی‌نمک؟ بوداده‌اند یا ساده؟». زن یکی از سه کیسه‌اش را باز می‌کرد؛ بوداده نمک‌دار، بوداده بی‌نمک، ساده بی‌نمک. ما هم از هر کدام چند دانه امتحان می‌کردیم. وقتی پول خرد داشتیم، حق انتخابمان زیاد بود. بعد همین‌طور تخمه می‌خوردیم و به سمت چپ، یعنی به طرف خانه الونا، می‌رفتیم. الونا کلید زنگ‌زده‌ای داشت که به گردنبند مادرش وصل بود و آن را زیر لباس مدرسه به گردنش می‌انداخت. با همان کلید، در را با کمی کش‌واکش باز می‌کرد. حالا باید انتخاب می‌کردیم چه بازی‌ای کنیم. ماه دسامبر، تکلیف روشن بود. آن وقت سال، تمرین برای مسابقه سرود ملی آغاز می‌شد، ترانه‌هایی از خودمان می‌سرودیم و جوری تظاهر می‌کردیم که انگار قرار است توی تلویزیون ملی نشانمان بدهند. من شعر می‌نوشتم و الونا می‌خواند. گاهی حتی با یک قاشق چوبی بزرگ روی ماهی‌تابه‌های آشپزخانه ضرب می‌گرفتم تا موسیقی هم داشته باشیم. اما مدتی بود الونا علاقه‌ای به مسابقه سرود نشان نمی‌داد. بیشتر دوست داشت مامان بازی کند. به جای اینکه توی آشپزخانه با ماهی‌تابه‌ها آهنگ بزنیم، دوست داشت توی اتاق پدر و مادرش بمانیم، کلیپس‌های مادرش را به سر ببندیم، لباس عروس قدیمی‌اش را بپوشیم، یا از لوازم آرایشی‌اش استفاده کنیم، و مثلاً به عروسک‌ها شیر بدهیم تا موقع ناهار شود. باز باید تصمیم می‌گرفتم مطابق خواست الونا به بازی ادامه دهم یا قانعش کنم نیمرو درست کنیم، یا اگر تخم‌مرغ نبود نان و روغن بخوریم یا فقط نان. اما این‌ها انتخاب‌هایی پیش‌پاافتاده بودند.

دوره‌ای اصلی بعد از بحثی بود که آن روز پس از نظافت کلاس بین من و الونا درگرفت. اصرار داشت هم جارو بکشیم هم تی، وگرنه پرچم بهترین نظافتچی‌های ماه را دریافت نمی‌کنیم، پرچمی که مادرش خیلی به آن علاقه داشت. گفتم ما همیشه در روزهای فرد جارو می‌کشیم و در روزهای زوج هم جارو هم تی، حالا هم روز فرد بود، پس می‌توانستیم زود به خانه برویم و باز هم پرچم نظافت را دریافت کنیم. می‌گفت معلم

انتظار دیگری دارد و بعد مرا یاد روزی انداخت که، به خاطر کوتاهی در نظافت، اولیایم را به مدرسه احضار کرده بودند. گفتم اشتباه می‌کند؛ دلیل اصلی احضارشان این بود که تیم بازرسی دوشنبه صبح دیده بود ناخن‌هایم بلند است. گفت مهم نیست، به هر حال شیوه درست نظافت کلاس این است که هم جارو بکشیم هم تی، در غیر این صورت حتی اگر پرچم را در آخر ماه بگیریم، بدون نظافت درست کلاس انگار تقلب کرده‌ایم. ضمناً برای اینکه جای حرفی باقی نگذارد گفت توی خانه هم این‌طور نظافت می‌کند، چون مادرش همین‌طور نظافت می‌کرد. به الونا گفتم نمی‌شود هر بار همین‌طور مادرش را بهانه کند تا حرف خودش را به کرسی بنشاند. با عصبانیت از آنجا رفتم و همان‌جا کنار درِ مدرسه زیر باران در این فکر بودم که آیا الونا حق دارد از همه انتظار مهربانی داشته باشد، حتی وقتی اشتباه می‌کند. در این فکر بودم که آیا باید تظاهر کنم عاشق جارو کشیدن و تی کشیدن هستم، همان‌طور که تظاهر می‌کردم عاشق مامان بازی‌ام.

هیچ‌وقت به او نگفتم، اما از این بازی نفرت داشتم. حالم به هم می‌خورد به اتاق مادرش برویم و لباس عروسی را به تن کنیم. حس خوبی نداشتم لباس فردی را که فوت کرده بپوشم یا به لوازم آرایشی‌ای که تا همین چند ماه قبل استفاده کرده دست بزنم تا نقش او را بازی کنم. این اتفاقات مربوط به گذشته نزدیک بود و الونا منتظر به دنیا آمدن خواهر کوچولوش بود که قرار بود با برادر کوچولوی من بازی کند. اما مادرش فوت کرد، خواهر کوچولوش را به پرورشگاه فرستادند و چیزی نماند جز یک لباس عروس. دوست نداشتم دلش را بشکنم و بگویم نمی‌خواهم بپوشم یا بگویم این کلیپس‌ها دلم را آشوب می‌کنند. البته آزاد بودم نظرم را درباره مامان بازی به او بگویم، همان‌طور که آزاد بودم بگذارم خودش اتاق را تی بکشد؛ کسی جلویم را نمی‌گرفت. به این نتیجه رسیدم که بهتر است حقیقت را به الونا بگویم، حتی اگر دلش بشکند هم بهتر از این است که به خاطر خوشحالی‌اش تا ابد دروغ بگویم.

اگر به چپ و به طرف خانه الونا نمی‌رفتم، می‌توانستم مسیر سمت راست را پیش بگیرم. کوتاه‌ترین مسیر خانه بود و از دو کوچه تنگ می‌گذشت که روبه‌روی یک کارخانه بیسکویت‌سازی به خیابان اصلی می‌رسیدند. اینجا دوراهی دیگری پیش رویم قرار می‌گرفت. عده تقریباً زیادی از بچه‌ها هر روز پس از پایان مدرسه، ساعتی که کامیون

توزیع می‌رسید، در آنجا تجمع می‌کردند. اگر آن مسیر را انتخاب می‌کردم، مجبور بودم در چیزی شرکت کنم که اسمش را «عملیات بیسکویت» گذاشته بودیم. باید با بچه‌های دیگر جلوی دیوارهای کارخانه صف می‌بستم و برای رسیدن کامیون لحظه‌شماری می‌کردم، درها را می‌پایدم و با دقت برای رفت و آمدهایی که ممکن بود خللی در عملیات وارد سازند گوش تیز می‌کردم، مواردی همچون دوچرخه‌سوارها یا هراژگای اسب‌ها و کالسکه‌هایی که رد می‌شدند. بالاخره وقتی می‌رسید که در کارخانه باز می‌شد و دو تا از کارگرهای بخش حمل‌ونقل با جعبه‌های بیسکویت بیرون می‌آمدند، مثل دو اطلس^۱ که دنیا را به دوش حمل می‌کنند. هیاهویی شکل می‌گرفت و همگی هجوم می‌بردیم و آواز «آی طماع، آی طماع، بیسکویت، بیسکویت، آی مرد طماع!» را سرمی‌دادیم. صف مرتبمان سپس به صورت خودجوش به دو دسته تقسیم می‌شد: جلوداران سیاه‌پوش که دست تکان می‌دادند تا زانوهای کارگران را بگیرند و عقب‌داران که به در کارخانه هردو می‌کشیدند تا راه خروج را سد کنند. کارگران نیم‌تنه پایینشان را پیچ‌وتاب می‌دادند تا خود را از دست بچه‌ها رها کنند و از طرفی هم نیم‌تنه بالایشان را منقبض می‌کردند تا بسته‌های بیسکویت را محکم‌تر بگیرند. یک پاکت می‌افتاد و دعوایی درمی‌گرفت، بعد یکی از مدیران از داخل کارخانه بیرون می‌آمد و هرچقدر بیسکویت نیاز بود با خود می‌آورد تا همه را راضی و جمعیت را متفرق کند.

آزاد بودم که به راست پیچم یا راه مستقیم خانه را پیش بگیرم. اگر به راست می‌پیچیدم، این‌طور اتفاقاتی می‌افتاد. کار معصومان‌های بود و نامعقول و چه‌بسا بی‌انصافی بود که از بچه یازده‌ساله‌ای بخواهی یک‌راست بروی خانه و، بی‌توجه به بوی خوش بیسکویت‌ها که از پنجره‌های باز کارخانه می‌آمد، پی‌خوراکی‌ها را نگیرد. این هم نامعقول بود که از او انتظار داشته باشید نگاه‌های دستپاچه و پرسشگرانه دیگر بچه‌ها را نادیده بگیرد، از کنارشان رد شود و هیچ توجهی به رسیدن کامیون نکند. اما شب قبل از آن روز فلاکت‌بار دسامبر ۱۹۹۰، والدینم دقیقاً همین را از من خواسته بودند و برای همین بود که انتخاب مسیر برگشت به خانه کاملاً به مسئله آزادی مرتبط بود.

۱. در اساطیر یونان، یکی از خدایان پیش از المپی که زمین را بر دوش خود حمل می‌کرد [مترجم].

تا حدی خودم مقصر بودم. هرگز نباید بیسکویت‌ها را مثل غنیمت می‌گرفتم و به خانه می‌بردم. اما تقصیر مدیر جدید کارخانه هم بود. این زن، که تازه استخدام شده بود، به راه‌ورسم محیط کار جدیدش عادت نداشت و خیال کرده بود بچه‌ها همین یک بار می‌آیند. پس به جای اینکه مثل مدیران قبلی به هرکس یک بیسکویت بدهد، پاکت پاکت بذل و بخشش کرد. ما هم، بهت‌زده از این تغییر و تأثیری که بر «عملیات بیسکویت» در روزهای آینده خواهد داشت، به جای اینکه بیسکویت‌ها را درجا بخوریم همه پاکت‌ها را توی کیفمان گذاشتیم و به‌سوی خانه دویدیم.

اعتراف می‌کنم هرگز فکرش را نمی‌کردم وقتی بیسکویت‌ها را به والدینم نشان بدهم و توضیح بدهم از کجا گیرشان آورده‌ام قشقرقی به پا کنند. فکرش را نمی‌کردم اول از همه بپرسند «کسی دیدت؟». معلوم است که کسی مرا دید، هیچ که نباشد یک نفر این پاکت‌ها را به ما داده بود. نه، قیافه‌اش را دقیق یادم نیست. بله، میان‌سال بود. قدبلند یا قدکوتاه نبود، قد متوسطی داشت، موهای سیاه موج‌دار، لبخند ملیح و دوستانه. این را که گفتم، رنگ پدرم پرید. دست‌ها را روی صورتش گذاشت و از روی صندلی راحتی‌اش بلند شد. مادرم از اتاق نشیمن خارج شد و به پدر علامت داد دنبالش برود. مادر بزرگ در سکوت سرم را نوازش کرد و برادر کوچک‌ترم، که یک بیسکویت هم به او داده بودم دهانش از جویدن بازماند، گوشه‌ای نشست و به‌خاطر سنگینی فضا زد زیر گریه.

ازم قول گرفتند که دیگر دوروبر کارخانه نیلکم و به آن صف کنار دیوار ملحق نشوم. ضمناً به‌ناچار گفتم که می‌فهمم نباید مزاحم کار کارگران شد و اگر همه مثل من رفتار کنند پس از مدتی هیچ بیسکوییتی در مغازه‌ها نخواهد ماند. هم-کار-ی-م-ت-قا-بل، پدرم این را با تأکید گفت. سوسیالیسم بر مبنای همکاری متقابل است.

می‌دانستم وفای به این قول سخت است. شاید هم نه، از کجا معلوم؟ اما دست‌کم باید با حسن‌نیت تلاشم را می‌کردم. مسئول همه این اتفاقات خودم بودم، خودم بودم که مسیر مستقیم را انتخاب کردم، خودم بودم که پس از پایان شیفت نظافت به خانه‌ی الونا نرفتم تا مامان بازی کنم، خودم بودم که آن روز از سمت کارخانه بیسکویت‌سازی نرفتم. تمام این‌ها تصمیم‌های خودم بود. تمام تلاشم را کرده بودم اما باز هم در زمانی نامناسب در جایی نامناسب قرار گرفته بودم. حالا نتیجه این آزادی

شده بود وحشت مطلق از اینکه سگ‌ها برگردند و یک لقمهٔ چیم کنند یا اینکه در ازدحام جمعیت له‌ولورده شوم.

البته فکرش را نمی‌کردم به یک جماعت معترض بربخورم یا اینکه استالین پناهم بدهد. اگر اخیراً صحنه‌های ناآرامی جاهای دیگر را در تلویزیون ندیده بودم، حتی نمی‌فهمیدم این صحنهٔ عجیب «تظاهرات» نام دارد، صحنهٔ مردمی که شعار سومی دادند و حضور پلیس‌ها و سگ‌هایشان. چند ماه قبل، در ژوئیهٔ ۱۹۹۰، ده‌ها آلبانیایی از دیوارهای سفارت‌های خارجی بالا رفته و به زور وارد شده بودند. هاج‌وواج مانده بودم که چرا کسی باید خودش را در یک سفارت خارجی حبس کند. دربارهٔ این موضوع در مدرسه حرف زدیم و الونا گفت قبلاً خانواده‌ای متشکل از شش بزرگ‌سال، دو برادر و چهار خواهر، در تیرانا دزدکی با لباس گردشگران خارجی وارد سفارت ایتالیا شده بودند. پنج سال (پنج سال آژگار) آنجا زندگی کردند، فقط در دو اتاق. بعد گردشگر دیگری به نام خاویر پِرس دِکوئه‌یار، که این یکی واقعاً گردشگر بود، به کشورمان سفر کرد و با این شش نفر و بعد با حزب صحبت کرد تا به آن‌ها بگویند این خانواده دوست دارند در ایتالیا زندگی کنند. از داستان الونا شگفت‌زده شدم و معنایش را از پدرم پرسیدم. جواب داد «این‌ها به قول تلویزیون هولیگان هستند». بعد تصریح کرد که هولیگان واژه‌ای خارجی است و معادل آلبانیایی ندارد. نیازی هم به چنین واژه‌ای نداشتیم. هولیگان‌ها اکثراً مردان جوان خشمگینی بودند که به مسابقات فوتبال می‌رفتند، الکل فراوان می‌نوشیدند، دردرس ایجاد می‌کردند، با طرفداران تیم مقابل دعوا راه می‌انداختند و بی‌دلیل پرچم می‌سوزاندند. اکثرشان در غرب زندگی می‌کردند، اما در شرق هم بودند، ولی چون آلبانی نه در شرق بود و نه غرب، تا چندی پیش هولیگانی در کشورمان وجود نداشت.

به هولیگان‌ها فکر می‌کردم و می‌کوشیدم از این ماجرا سر در بیاورم. طبیعتاً اگر آدم هولیگان باشد بالا رفتن از دیوارهای سفارت، فریادزدن سر پلیس، اخلال در نظم عمومی یا سربردن مجسمه‌ها هم برایش دور از ذهن نیست. قطعاً هولیگان‌ها در غرب هم همین کارها را می‌کردند؛ شاید اصلاً قاچاقی وارد کشورمان شده بودند تا آشوب به پا کنند. اما افرادی که چند ماه قبل از دیوار سفارت بالا رفته بودند قطعاً خارجی نبودند. این انواع مختلف هولیگان‌ها چه وجه اشتراکی داشتند؟

از اتفاقی به نام تظاهرات دیوار برلین در سال گذشته چیزهای مبهمی به یاد داشتم. توی مدرسه درباره‌اش حرف زده بودیم و خانم نورا توضیح داده بود که به جنگ بین امپریالیسم و تجدیدنظرطلبی برمی‌گردد و هریک از این دو آینه‌ای مقابل دیگری گرفته بودند اما هر دو آینه شکسته بود. هیچ‌یک از این ماجراها ربطی به ما نداشت. دشمنانمان مدام سعی می‌کردند دولتمان را سرنگون کنند، اما هر بار تیرشان به سنگ می‌خورد. در اواخر دههٔ چهل که میانهٔ یوگسلاوی با استالین شکرآب شد ما نیز با یوگسلاوی قطع رابطه کردیم. در دههٔ شصت که خروشچف^۱ به میراث استالین بی‌احترامی کرد و ما را به «انحراف ملی چپ‌گرایانه» متهم کرد، روابط دیپلماتیکمان با شوروی را قطع کردیم. در اواخر دههٔ هفتاد که چین کوشید ثروتمند شود و به انقلاب فرهنگی خیانت کند، اتحادمان با این کشور را هم شکستیم. مهم نبود. دشمنان قدرتمندی محاصره‌مان کرده بودند، اما می‌دانستیم در طرف حق تاریخ نشسته‌ایم. هر بار که دشمنان تهدیدمان می‌کردند، حزب با حمایت مردم قوی‌تر می‌شد. ما قرن‌ها با امپراتوری‌های قدرتمندی جنگیده و به دنیا نشان داده بودیم که یک کشور کوچک در لبهٔ بالکان چگونه می‌تواند ایستادگی کند. حالا در کشمکش دستیابی به دشوارترین گذار بودیم: انتقال از آزادی سوسیالیستی به آزادی کمونیستی، از دولت انقلابی تحت حاکمیت قوانین عادلانه به جامعه‌ای بدون طبقه که خود حکومت در آن خواهد پژمرد.

البته که، به قول خانم نورا، آزادی بهایی داشت. ما همیشه یکه‌وتنها از آزادی دفاع کرده بودیم. حالا آن‌ها همه داشتند تاوان می‌دادند. آن‌ها دچار بی‌نظمی شده بودند. ما محکم سرپای خود ایستاده بودیم و همچنان اسوه‌ای برای دیگران بودیم. نه پول داشتیم نه سلاح، اما همچنان زیر بار اغواگری‌های شرقی تجدیدنظرطلب و غربِ امپریالیست نمی‌رفتیم و وجودمان مایهٔ امید تمام کشورهای کوچک دیگری بود که کرامتشان همچنان لگدمال می‌شد. افتخار تعلق به جامعه‌ای عادلانه فقط با یک چیز برابری می‌کند: حس قدردانی از اینکه از وحشت‌های درحال‌وقوع در دیگر مناطق دنیا در امان هستیم، مناطقی که بچه‌ها از گرسنگی می‌میرند، در سرما یخ می‌زنند یا مجبورند کار کنند.

۱. دبیرکل حزب کمونیست شوروی، نخست‌وزیر این کشور و رئیس شورای وزرا [مترجم].

خانم نورا در آخر سخنرانی اش، با نگاهی غضب‌آلود، دست راستش را بالا برد و گفت «این دست را می بینید؟ این دست همیشه قوی خواهد ماند. این دست همیشه خواهد جنگید. می دانید چرا؟ چون با رفیق انور دست داده. چندین روز بعد از کنگره دستم را نشستم. اما حتی بعد از شستنش، قدرت سر جایش ماند. تا روزی که نفس در سینه دارم، این قدرت مرا ترک نخواهد کرد».

به دست خانم نورا فکر کردم و به حرف‌هایی که همین چند ماه قبل به ما زده بود. هنوز روی زمین، جلوی مجسمهٔ برنزی استالین، نشسته بودم، فکرها را می‌سوسامان می‌دادم و سعی می‌کردم جرئت به خرج دهم تا بلند شوم و از همان مسیری که آمده بودم برگردم خانه. می‌خواستم تک‌تک کلماتش را به یاد آورم، غرور و قدرتش را در خود حس کنم، آن وقت که گفت می‌خواهد از آزادی دفاع کند چون با عمو انور دست داده. می‌خواستم مثل او باشم. با خود فکر کردم من هم باید از آزادی دفاع کنم. باید بر ترسم غلبه کنم. من هرگز با عمو انور دست نداده بودم. هرگز او را ندیده بودم. اما شاید پاهای استالین هم کافی باشد تا به من قدرت بدهد.

بلند شدم. سعی کردم مثل معلم بیندیشم. ما سوسیالیسم را داشتیم. سوسیالیسم به ما آزادی می‌داد. معترضان اشتباه می‌کردند. هیچ‌کس دنبال آزادی نبود. همه همین حالا هم مثل من آزاد بودند و صرفاً این آزادی را به نمایش می‌گذاشتند یا از آن دفاع می‌کردند یا تصمیماتی می‌گرفتند که باید پیامدهایش را قبول می‌کردند، تصمیم به اینکه از کدام راه به خانه بروند، به راست بپیچند یا به چپ یا مستقیم بروند. شاید آن‌ها هم مثل من اشتباهاً از بندر سر درآورده بودند و در زمان نامناسب در محلی نامناسب قرار گرفته بودند. شاید وقتی پلیس و سگ‌ها را می‌دیدند، صرفاً وحشت می‌کردند، شاید پلیس و سگ‌ها هم همین‌طور بودند و می‌ترسیدند، به خصوص وقتی دویدن مردم را می‌دیدند. شاید هر دو طرف سر به دنبال همدیگر می‌گذاشتند، بی‌آنکه بدانند کی دنبال کیست و به همین خاطر بود که مردم فریاد می‌زدند «آزادی، دموکراسی»، به خاطر ترس، به خاطر بلا تکلیفی؛ درواقع می‌خواستند توضیح بدهند که این‌ها را نمی‌خواهند از دست بدهند، نه اینکه ندارندشان و می‌خواهندشان.

شاید سر استالین هم ربطی به این قضیه نداشت. شاید در طوفان و باران شب صدمه دیده بود یا کسی آن را برداشته بود تا تعمیرش کند و به‌زودی با ظاهری نو پیش

می‌آورد تا سر جای قدیمی‌اش قرار بگیرد، با همان چشمان تیز و خندان و سییل کلفت و باشکوه که لب بالایش را می‌پوشاند، درست مثل همان توصیفاتی که از استالین شنیده بودم، درست همان‌طور که همیشه بود.

برای بار آخر استالین را در آغوش گرفتم، برگشتم، به افق خیره شدم تا فاصله خانه‌مان را بسنجم، نفس عمیقی کشیدم و پا به دویدن گذاشتم.